

# 6 ماه + در زندان زنان



نویسنده :

خیرمحمد آریان

"روی آینه نوشتم خدایا بابت این زیبایی ازت سپاسگذارم" دو جفت چشم قشنگ با ابروانی کشیده و پوستی نازک و با طراوت مثل گل سفید ... اگر به لب هام یک رژلب می مالیدم می شدم یک دختر خوشگل و بامزه پدر و مادرم که هر دو شوخ مزاج تشریف داشتند گاهی سر به سرم می گذاشتند " اگر دختر بودی یک خواستگار پولدار برایم می آمد" مادرم می گفت " نه همین که یک پسر خوشگله یک دختر پولدار عاشقش می شه و از این بدبختی نجات پیدا می کنیم" شده بودم تاج سر خانواده، از خواهر و برادر تا پدر و مادر همه دوستم داشتند و عاشقم بودند شب ها لباس زنانه می پوشیدم برایشون می رقصیدم ادای زنانه در می آوردم شده بودم یک هنرپیشه تمام رول! من مازیار کمالی مشهور به مازی قشنگ نمی دانم بچه ی چهارم یا پنجم از یک خانواده فقیر در جنوب شهر هستم پدرم یک کارگر کارخانه بود که بعلت تورم کوفتی کارخانه تعطیل و اخراج شد بیچاره تازه سمت سرکارگری را گرفته بود مادرم هم زنی باهوش و فعال مدنی بود از اخبار تمام محله خبر داشت و اگر اتفاقی می افتاد دوستانش فرزانه خورشید و فریده جلدی خودشان را می رساندند و اخبار را به او می دادند مثلاً یکی از خبرهای جدید این بود که دختر شکبیا با یک هنرپیشه گرم گرفته! خلاصه کلام من هم پس از رفوزه شدن از چندین درس در سال اول دبیرستان تصمیم گرفتم درسم را فعلاً بعلت تحریم های خدا بزارم کنار! کاری دست و پا کنم تا لباس و جامه ای همچنان سالم بماند و اندکی ابرو از دور داشته باشیم در رویا پردازی ام کاری یافته صاحب کار یک دختر داشت او عاشقم شده بود و من وضع توپ، چشم باز کردم دیدم این فقط یک رویاست کار پیدا کردن هم آسون نیست ماجرا از همان شب شروع شد که خاله ام با بچه هاش به خانه ام آمده بود و من یگانه هنرپیشه آن شب برایشون ترانه هایی از گوگوش، هایدو و معین خواندم و آن ها لذت بردند خاله ام ازم تعریف می کرد و پدرم طعنه می زد داخل خانه شیره بیرون قد یک روباه هم همیشه منظورش را گرفتم بهش گفتم باشه فردا یک لباس زنانه می پوشم می روم برای خودم یک شوهر پیدا می کنم همه خندیدند مامانم گفت نه نه این کار را نکن می ترسم یارو تو را ببره خونه مجردی و با زور باهات بخوابه اخه فکر می کنه یک همجنس بازی!

پدرم گفت ای کاش به جای این دلک بازی ها از این استعدادت استفاده می کردی بهش قول دادم روزی استفاده کنم و او را از این وضعیت نجات بدهم تا اینکه در یک روز در عروسی یک فامیل برای سرگرم کردن مهمانان تصمیم گرفتم خودم را نمایش بدم یک آرایش غلیظ کردم دو جفت سینه خوشگل به خودم چسباندم و باسن هامو کلفت تر کردم با یک شلوار جین آبی و مانتو تنگ کوتاه در مهمانی حاضر شدم در شب رقص و پایکوبی حسابی رقصیدم می دیدم خیلی از چشم های آقایان خیره مانده به جز اندکی از اقوام درجه یک کسی منو نشناخت و کلی شماره گرفتم آخر های مهمانی بود که آخرین هنرم را هم رو کردم به ارگ چی گفتم بنواز تا برات هایدو بخونم او هم نواخت و من امشب شب عید همین امشبو داریم را خوندم کسی نبود نرقصد پدرم را می دیدم حسابی عرق کرده بود و به زمین می کوبید شبی به یاد ماندنی بود به خانه آمدم پدر و مادرم حسابی مرا بوسیدند و آفرین گفتند همان شب پدرم بهم گفت می خوام به آب و آتیش بزنم بروم کلیه ام را بفروشم کارگری بکنم تا تو یک خواننده بشوی نمی گذارم حیف بشوی من هم بهش گفتم من به داشتن چنین پدر فقیر و بیسواد افتخار می کنم منو به آغوش کشید و بعد

رفت خوابید به اتاقم رفتم یادم افتاد چندین شماره تو جیب هام بود کلی خندیدم به خودم گفتم حالا با این شماره ها چکار کنم یهو به سرم زد سر به سرشون بگذارم از شون کارت شارژ بگیرم یا پول --- نه می ترسیدم لو بروم . از همان روز به بعد دوست های جدیدی داشتم در پارتی ها منو می بردند تا اینه روزی پسر خاله به من گفت یکی از تو خوشش آمده و می خواد در یک پارتی برایشون بخوانی بهش گفتم اگه پول می دن این کار را می کنم او با رفیقش تماس گرفت او قبول کرد خوشحال شدم و سورپرایز، پسر خاله الاغ و خرم گفت "نه باید با تریپ خانومی بیایی او نمی دانه تو یک لندهوری!" بهش گفتم "التم تو دهننت این چه کاریه اگه لو بروم آبرویم می رود" او اصرار می کرد تا این ه بالخره راضی شدم .

با همون دو جفت چشم سیاه و سینه های خوشگل و باسن های گنده وارد ویلای آقای کسرا شدم حسابی شیک و محشر بود چه دخترهای خوشگلی آمده بودند پسر خاله مرا الناز شیرازی معرفی کرد نمی دانم این اسم چطور تو ذهنش آمد او خیلی خره ، حسابی از من پذیرایی کردند معذب بودم او گفت نکنه خجالت می کشی گفتم نه تازه کاره ام استرس دارم او گفت نه ترس این ها همین که بنوشند دیگه تو این عالم نیستند اگه بوق ماشین بزنی این ها می رقصند چه برسه با صدای زیبایی تو ! کمی شانه ام را لمس کرد از نگاه هاش معلوم بود برای امشب خوب رویاپردازی کرده اوایل با صدای پخش بچه سرگرم بودند تا اینکه نوبت به من رسید و من هم خواندم را شروع کردم هنوز خوب گرم نگرفته بودیم که نیروی انتظامی یا بسیجی به خانه یورش بردند مرا میکروفن به دست گرفتند خیلی ها فرار کردند و خیلی های دیگر مثل من دستگیر شدند به من گفتند جرمت اینه یک زن هستی و در محافل عمومی خوانندگی می کنی قاضی شش ماه برام برید!

تازه یادم افتاده بود که چقدر فقیرم خانواده ام نه سندی و نه وثیقه ایی داشتند نه پدرم جرات داشت قضیه را رو کند همان روز در دادگاه بهش گفتم منت هیچ کس را نکش بدتر آبرویت می رود که دختر فلانی رفته تو پارتی خوانندگی کرده گرفتنتش اخه آن ها باور نمی کنند مگر یک پسر را تو زندان زنان هم می برند ؟ پدرم اشک می ریخت و مادرم گفت طاقت نمی آورم بهش گفتم بابا زندان مردان که نیست می روم پیش چند خانوم زندانی حال می کنم او خندید اشک هایش را پاک کردم و سربازان منو بردند زندان در تصورم شکلی جهنمی و مخوف داشت جایی که هیچ زیبایی و طبیعتی ندارد مرا به ندامتگاه زنان شهرری بردند وقتی پام در سالن باریک و طولانی افتادم یاد مسافرخونه های شوش افتادم در هر اتاق حدود چهار تخت سه طبقه بود دور از تصور بهتر بود من نگران بودم و ترسم از این بود که لو بروم پشیمان بودم چرا اول خودم را رو نکردم نمی دانستم گریه کنم یا بخندم زنان مختلفی می دیدم زشت و زیبا خوش اخلاق و بد اخلاق در بند خود جای گرفتم حدود ده نفر زندانی در آن جا لم داده بود یک نفر به استقبال اومد او خودش را میترزا معرفی کرد دختر خوبی بود ومعلوم بود رئیس کیه زنی چاق و میان سال با سینه و سرین های گنده سفید گوشت اما تو دل برو نبود اگر گذشته اش را تصور بکنی واقعا جذاب و حشری بوده او اسمش شکیلا بود یک پوزخندی بهم زد و گفت " خلوتمون بهم خورد " مثل بقیه فقط یک خوش آمدگویی خشک و خالی کرد، تنم می لرزید در روز اول به سوالات آن ها جواب دادم

با صدایی زنانه که در آن تبحر داشتم شک نکردند یک مرد هستم ، بهشان گفتم یک روزنامه نگار هستم و بعلت نقد تند و صریح سخنان یک مقام ارشد مملکتی به زندان افتاده ام - قیافه خوبی بود - از همان روز اول زنانی را می دیدم از من خوششان نمی آید و تمام حرکاتو رفتار مرا زیر نظر دارند و من هم خیلی مواظب سینه های قلبی و تشک باسن ها بودم مبادا یکی به آن ها دست بزند و بفهمد ماجرا چیزی دیگر است شدم یک زن مذهبی و تودار کم حرف آن ها با هم خیلی از این شوخی ها می کردند به حدی که من سیخ در بدنم راست شده بود دقیقا یک هفته گذشته بود با خانواده ام تماس گرفتم «ا» ها گفتند اجازه ملاقات نداده اند و با شنیدن صدای من خیلی خوشحال بودند حتما به خاطر اسم و فامیل متفاوتی که داشتم پسرخاله خرم را لعنت کردم در همان روز به حمام رفتم ، در حمام مشغول بودم وسایل جانبی را کندم کنار گذاشتم تا حمام کنم بخاطر محیط کاملا زنانه التم شق شده بود باید خالی اش می کردم و گرنه روانی می شدم قشنگ ایستاده و داشتم باهاس ور می رفتم که بیهو شکيلا با کله آمد تو " خوشگل آمده ام پشتت را بمالم" تا مرا تو آن حالت دید جا خورد فوراً عقب کشید تازه فهمیدم در این حمام مثل بقیه حمام ها قفلش خرابه او پشت در بود و من ناباورانه داخل به خودم گفتم الان است یک جیغ گنده اندازه خودش بکشد و مرا بدبخت کند حالا شش ماه دیگر آن هم در زندان مردان ، کارم ساخته بود اما شکيلا بد اخلاق و بو گندو تصمیم دیگری به خود گرفته بود وارد حمام من شد التم جمع شده بود و مثل خودم می لرزید " پس بگو تو یک مرد هستی یا یک دوجنسه پس پستون های خوشگلنت کو. "

خشکم زده بود چیزی نداشتم بگویم بهش التماس کردم مرا لو ندهد بگذارد این شش ماه همین جا تمام شود من صحبت می کردم او به التم چشم دوخته بود گفت باشه اما یک شرط دارم اول ماجرا را شرح بدهی و بعد هر چه من گفتم را انجام می دهی باشه؟ قبول کردم و آن روز ختم به خیر شد شب مرا پیش خود فرا خواند و من ماجرا را برایش تعریف کردم دستش را به چهره ام کشید و گفت " چه پسر خوشتیپی هستی یک عمر آرزو بدل مانده بودم تا با همچون شخصی باشم اما هیچ وقت به آرزویم نرسیدم " لبخند زدم او بهم گفت از این به پس کمکم می کند و نمی گذارد کسی سر به سر من بگذارد و حسابی هوایم را خواهد داشت. دوستی ما شروع شده اول فکر می کردم حتما در این حق السکوت از من پول می خواهد اما اینطور نشد او در همان شب یعنی دو روز پس از لو رفتن من جای مرا با میترا خانم خوش اخلاق عوض کرد و حالا من او صاحب یک تخت دو طبقه شده بودیم بر خلاف خیلی از تخت های سه طبقه در این اتاق یک دو طبقه بود او در طبقه پایین و من بالا !

در زندان کلاس های خیاطی و قران و حتی کامپیوتر هم بود خیلی ها شرکت می کنند خیلی ها این جا دارند زندگی می کنند برنامه دارند و فعالیت می کنند من حوصله هیچ کاری جز دیدن دختران و زنان مختلف نداشتم و اما یک ترس وحشتناک همیشه همراهم بود بعد از شام کنار هم نشستیم و با هم حرف می زدیم او دست های مرا لمس می کرد و حسابی خوش اخلاق و مهربان شده بود و عاشقانه رفتار می کرد او از رویاهای قشنگش گفت از مردی که باهاس از دواج کرده و قتلی که مرتکب شده بود گفت خدا تو را برای من فرستاده که قبل از مرگ با یک مرد جذاب باشم ، بغض گلویم را فرو بردم تو دلم گفتم

نکند ... آری او از من درخواست کرد باهش همبستر شوم چاره ایی نداشتم اگر او جذاب نبود اگر او جوان نبود و اگر او خوش بو نبود اما یک زن بود کافی بود لباسش را بکند تا بی اختیار واکنش هورمون های مردانه مرا ببیند از خیلی چیزها می ترسیدم از ایدز و خیلی از بیماری های دیگر ، هیچ چاره ایی نداشتم باید قبول می کردم و آن شب خیلی خوش گذشت یک چادر دور تخت کشیده بود شده بود یک کلبه کوچک و زیبا چون او کمی چاق بود با زور روی تخت جایمان می شد ، تو عمرم شبی مثل آن شب نگذرانده بودم چون او یک عاشق بود یک خاطرخواه که سالیان سال در حسرت عشق باقی مانده بود او خوب بهم رسید و قشنگ می دانست باید چه کار کند .

روز بعد روز دیگری بود شکایا حسابی به خودش می رسید او گفت از دخترها رژلب و چند خرت و پرت دیگر می گیرم می خواهم عروس بشوم من هم مجبور بودم بگویم "آره تو زیباترین عروس زندان هستی فقط یکم بداخلاق بودی حالا که خوش اخلاق شده ایی واقعا محشری " دوستی من او سر زبان ها افتاده بود میترا مهربان گیج شده بود مرا به گوشه ایی فرا خواند و گفت " چطور این جن آدم شد خیلی بهت می رسه چه خبره " " من یک جادوگرم دل هر کی را که بخوام می برم " .

از آن شب به بعد چند شب با هم بودیم بهش گفتم می ترسم ایدز داشته باشی او گفت هیچ وقت فاحشه نبود بخاطر بی عشقی به این روز افتاده شوهر بداخلاق هوس باز قدرش را نمی داند کتکش می زند بهش خیانت می کند و او در یک نزاع او را مغلوب می کند فقط همین ، باور کردم چون با اشک و چهره غم آلودش رو به رو شدم دستش را گرفتم و بوسیدم بهش گفتم ای کاش می توانستم تو را مثل قهرمان های توی فیلم ها نجات بدهم و ببرم به جایی دور به زندگی ببخشم اما سابقه نداره کسی از این زندان فرار کرده باشه ! او خندید و گفت " همین که می گی برام ارزش داره " تمام شب تو آغوش هم بودیم نزدیک های سحر بود که تو گوشم خواند " هی بیا فرار کنیم همه خوابند " با هم خندیدیم و بیشتر همدیگر را در آغوش فشردیم.

این دوستی ما همه هم اتاقی ها را به شک انداخته بود مژده که قدی کوتاه که عین یک کدوتنبل گرد و بی خاصیت بود با شکایا بگو مگو کرد شکایا جواب داد این فقط یک دوستیه او یک آدم مهمه ! از همان روز چشم هایی ما را می پاییدند تا اینکه کدو تنبل به همراه ایناز پلنگ صورتی در یک شب دستمان را رو کردند فاتحه ام خوانده بود شکایا سرخ شده بود شرمگین التماس می کرد مرا لو ندهند آن ها گوشش شان بدهکار نبود کدو تنبل آن شب چیزی نگفت روز بعد مرا کنار کشاند " روزنامه خوشگل پس یک مرد هستی دروغگو چی می دهی لو بیت ندهم ؟ بهش گفتم " اگر آدم پولدار و کس و کار دار بودم که بخاطر شش ماه این جا نبود می بینی هیچ کس ضامنم نیست من پول ندارم هیچی ندارم خودت بزرگی کن نگذار جرمم سنگین تر بشه چهار ماه بیشتر نمانده " او گفت " خیلی خوب دلم می خواد امشب خودت را به من هم نشون بدی ببینم چند مرده حلاجی که شکل عاشقت شده؟ سکوت کردم او رفت هوا خوری مان تمام شد و همه به اتاقمان رفتیم در همین هنگام خودم را به شکایا چشباندم بهش گفتم او از من خواسته

شب را باهانش باشم می ترسم شکیلا "گفت من هم می ترسم لو ت بدهد بهتره قبول کنی این کدو تنبل هر کاری ازش بر میاد من چه کار می توانم بکنم عسلم!" غم را در چهره و صدایش حس می کردم واقعا او هیچ کاری نمی توانست بکند کنار تخت نشسته بودیم مژده و ایناز به ما خیره بودند می گفتند و می خندیدند من و شکیلا خوشگله که عین ملکه های قصر پریان شده بود ماتم زده بودیم به او گفتیم می ترسم ایدز داشته باشم می توانی ته توی زندگی اش را در بیاوری؟ گفت می دانم او یک فاحشه بوده و هست به این گردی اش نگاه نکن برای خودش یک دلال هفت خط بوده یک خانه فساد راه انداخته، گیر افتاده و داره جورش را می کشه اما جرمش مثل من مرگ نیست امید داره بر بیرون! میترا به جمع ما اضافه شد و بحث را عوض کردیم پس از شام و خاموشی در جایم دراز کشیده بودم نیم نگاهی به کدوتنبل می انداختم به من خیره بود اشاره می کرد که بیایم صورتم را بر می گردانم چشم هایم را بستم تا خوابم ببرد او یک فاحشه بود من نمی خواهم آینده ام را خراب کنم داشتم با خودم به کلنجر می رفتم که خوابم برد نمی دانم ساعت چند بود یک تکان آرام را حس کردم یکی گونه ام را لمس کرد لبخند زد به خودم گفتم حتما شکیلاست وقتی چشم باز کردم کدوتنبل بدقواره بود اشاره کرد بیا پایین ضربان قلبم تند تند می زد از جایم برخاستم او سر جای خود رفت یک چادر دور تخت کشیده بود همون کاری که من و شکیلا کرده بودیم مرا داخل چادرش فراخواند وارد چادرش شدم در این چادر عاطفه نبود با بد اخلاقی گفت "زود بکن لازم نیست تمام لباست را درباوری نصفه دربیار من هم نصفه درمیارم" عصبی بود یک تیکه شیشه زیر تختش بود آن را برای تهدید نگه داشته بود او خوابید و پاهایش را بالا زد من مقابل پاهایش بودم التم سیخ نبود تنم می لرزید به پدرم فکر کردم به مادر و خواهر برادرهایم آن ها می خواستند خوانندگی مرا ببینند موفقیت مرا ببینند اگر این فاحشه مریض باشد قصر رویاهایم فرو می ریزد او یک لگد به من زد و گفت "چه مرگته بیا جلو دیگه تو که نمی ترسی؟" پاهایش را گرفتم یهو فرشته نجاتم به دادم رسید شکیلا پرده را کنار زد و با یک تیغه که همراهش بود روی گردنش فشرد و گفت "اگر یک دفعه دیگر ازش همچنین کاری بخواهی می کشمت فاحشه" من از تخت جدا شدم و پشت شکیلا مثل بچه ایی که از ترس پشت مادرش قایم شود قرار گرفتم او از روی تخت بلند شد و گفت فردا بهت نشام می دهد شکیلا از من خواست بروم و بخوابم و من رفتم روی رختخوابم آن دو در خلوت یک چیزهایی به هم گفتند .

روز بعد در کلاس خیاطی دیدم کدوتنبل ناراحت و عصبانی به من خیره شده است شکیلا برایم توضیح داد که تهدیدش کردم بهش گفتم "من جرم حبس ابد اگر به خاطر عشقم بمیرم این بزرگترین کاری است که می توانم بکنم اگر لوش بدهی می کشمت اگر ادیتش بکنی هم می کشمت تو و دوستت پلنگ صورتی به هیچ کس نمی گویند تا زمانش تمام شود" او قبول کرده بود؟ آره او قبول کرد اما هیچ اعتباری نداشت احتمال داشت مغرور شود و مرا لو بدهد، زمان به خوبی گذشت من و شکیلا روزها و شب های زیادی با هم گذرانیدیم او می گفت این دوره از زندان بهترین روزهای زندگی اش است حتی بهتر از روزهای آزادی راست می گفت من هم شیفته اش بودم واقعا شیفته اش بودم دل به دل راه دارد ما درد هم را می فهمیدیم فقر او را مجبور کرده بود انتخابی بکند که چاره ایی ندارد او گفت قوی باشم نباید بی پول

شوم با کسی که دوست ندارم ازدواج کنم بکنم تا موفق شوم نباید تسلیم شوم و یک عمر حسرت آن برج های بالایی را بخورم آن زنان زیبا و شیک را بهم گفت تو یک مرد هستی دستت بازتر است می توانی هر جا بروی و کار بکنی ، من نتوانستم چون زن بودم محکوم بودم باید تسلیم می شدم و شدم !

شکیلا از خانواده اش بهم گفت اما از این که خودش بچه ایی نداشت خوشحال بود روزی بهش گفتم اگر حمله شود چه کار می کند رنگ از رخسارش پرید غمگین شد " نه نمی خوام این اتفاق بیفتد نمی خوام یک فرشته کوچولو در چنین مکانی بزرگ شود بعد خندید و گفت سنم بالای چهل سال است این اتفاق نمی افتد دیگر پیر شده ام من هم دستم را به باسن هاش بردم و گفتم نه هنوز صد جون داری شرط می بندم منو پیر می کنی بعد می میری کمی لاس بازی کردیم و خوش بودیم که یهو زندانبان زن آمد و مرا صدا زد گفتم حتما ملاقاتی دارم وقتی نزدیک رفتم گفت رئیس می خواد تو را ببینه " رنگ از رخسارم پرید یعنی چی به عشقم نگاه می کردم او هم دستپاچه بود خودش را رساند سوال پرسید اما جوابی نگرفت دست هاشم تو دستبند و راه افتاده بودم وارد دفتر رئیس شدم او یک مرد مهربان بود مقابلش ایستادم نگاهی از سر تا پا کرد گفت " شنیدم یک همجنس بازی با چند دختر رابطه داری درسته؟ " گفتم نه دروغه شایعه است بخدا دروغه من دو ماه دیگه آزاد می شوم بعضی ها بدشون می آید " رئیس خودکارش را روی میز رها کرد و تکیه داد " ببین دخترم تو تازه آمده ایی و سابقه ایی هم نداری اینجا زندانه اکثر این ها جرم های سنگین دارند و خیلی هاشون فاحشه هایی هستند که زمانی مشهور بوده اند اگر یکی ایدز داشته باشد الوده می شوی من مخالف رابطه های همجنس ها نیستم حقوق همه برای من مقدس است اما هر چیزی در جای خودش تو می روی بیرون در آن محیط آزاد یک دوست خوب و مطمئن پیدا می کنی و با هم زندگی می کنی در زندان چنین اتفاقی برات نمی افته فهمیدی دخترم " سر تکان دادم آره هیچ چیزی اضافه نکردم او مرد خوشبین و روشنفکری بود در پایان بهم گفت " می خوام جاییت را عوض کنم می روی به جایی که حداقل بقیه نمی دانند تو چه جور آدمی هستی باشه؟ مخالفت کردم خواهش کردم اما او قبول نکرد و گفت اگر عصبانیتش کنم مرا به سلول انفرادی می اندازد چاره ایی نداشتم تا قبول کنم پس از برگشتن و برداشتن لباس و وسایلم در مقابل دیدگان شکیلا رفتم او ماتش زده بود فریاد زد " او را کجا می برید " کسی جوابش را نمی داد اتاق جدید هم مثل روز های اول همه چپ چپ نگاهم می کردند یکی که قلدرتر بود گفت " چرا تو را این جا آوردن حتما شیطونی کردی اگر این جا همچنین غلطی بکنی خودم دخلت را می آورم " یکی که متمدن و با کلاس بود گفت " ولش کن تو هم حوصله داری !

بند جدید اصلا به من خوش نمی گذشت افراد جدید سعی می کردند خودشان را نزدیک کنند و با من مهربان باشند اما من فکرم پیش شکیلا بود او خیلی مرا دوست داشت الان در چه حالی بود حتما غصه می خورد ساعت هوا خوری دیدمش مثل دو گم شده به آغوش هم پریدیم و همدیگر را بوس باران کردیم او گفت کار کدو تنبله بهش یک درس می دهم که هرگز فراموش نکنه من هم بهش گفتم پس چرا او واقعیت را نگفته بود او می دانست من یک مرد هستم اگر کار اون بود حتما این را می گفت " شکیلا فکر کرد و گفت " پس کار کیه ؟مژده و دوستش ایناز در گوشه ایی ایستاده و به ما نگاه می کردند من و

شکیلا بلند شدیم و کنار آنها رفتیم شکیلا به مژده گفت " می دانم کار تو نیست اگه کمک کنی تا اون شخص را پیدا کنم به عشقم می گویم یک بوسه بهت بدهد" با هم خندیدیم او گفت " بوسه ارزونی خودت باید تحقیق کنم هیچ قولی نمی دهم" آن روز نتیجه ای نگرفتیم با هم قرار گذاشتیم که چه موقع حمام برویم ، هوا خوری تمام شد و ما از هم جدا شدیم در شلوغی راهرو باسنش را لمس می کردم او می خندید جلوی منو نیشگون می گرفت با دلی آکنده از عشق جدا شدیم و زمان غم بار من در تنهایی شروع شد پس از دو روز بود که به حمام رفتیم من زودتر رفته و منتظرش بود او هم اومد همان حمام روز اولمان زمانی که برای اولین بار لو رفتم او آمد قفلش راچک کرد و گفت " تو درستش کردی؟" گفتم آره کار خودمه لباس ها را کندیم و حسابی خوش گذراندم بچه های دیگر حسابی بهمون می خندیدند آن ها می گفتند " ببینم شما دو تا همجنس بازی؟" شکیلا گفت " آره " کسی مخالف نبود زیر دوش حمام نشسته بودیم شکیلا می گفت " ای کاش چشم می بستم و باز می کردم در حمام خونه خودم بودم و تو دوستم بودی که به خونه ام آمده بودی " گفتم " تصور کن ، تصور کردن جرم نیست هیچ محدودیتی ندارد " .

بلخره مژده با پیدا کردن لو دهند در آشتی با ما را گشود با هم به او که سکینه نام داشته یک درس حسابی بهش داده بودند ، من در روزهای پایانی خود بودم شکیلا غمگین بود وقتی یک روز دیگر در حمام همدیگر را ملاقات کردیم او گفت توانایی اش را ندارد خودش را خواهد کشت گریه کرد دلداریش دادم بهش قول دادم به ملاقاتش بیایم نمی دانستم از آزادی ام خوشحال شوم یا ناراحت او پانزده سال را در حبس گذرانده بود اگر هم آزاد می شد جایی برای رفتن نداشت بخاطر همین مرگ را تنها چاره خود می دید ازش قول گرفتم به خاطر من که شده این کار را نکند قبول کرد .

اما من نگران بودم عشق او را نسبت به خود دیده بودم ساعات پایانی عمرم در زندان زودتر از تصورم گذشت یهو دیدم صدایم می زنند که آزاد شده ام و باید بروم برای خداحافظی پیش شکیلا رفتم او گریه کرد مرا نپذیرفت نگاهم نکرد زندان بان بهم وقت نداد با بقیه خدا حافظی کردم و رفتم پیش رئیس رفتم و ازش خواهش کردم در آینده به من اجازه بدهد ملاقات شکیلا بیایم او قبول کرد و من آزاد شدم یک آزادی غم آلود به خودم گفتم ای کاش با من او هم آزاد می شد دلم برایش سوخت اما باید می رفتم زندگی جریان داشت و این فکر و خیال ها در دنیای واقعی هیچ خریداری ندارد خانواده برایم جشن گرفتند در این شش ما هیچ تغییری صورت نگرفته بود همان تحریم ها همان تورم و همان دولت و ملت و همان بیکاری پدرم و همان شب ها و روزها ، شب به یاد شکیلا بودم در روزهای بعدی به ملاقاتش رفتم خواهرم را بردم و به جای خودم جا زدم و من همراهش رئیس اجازه داده بود شکیلا کمی لاغرتر شده بود با دیدنم با حیرت بهم نگاه می کرد مرا در لباس مردانه می دید بهم گفت " خیلی جذاب شده ای عین رئیس ها هستی" خواهرم خندید خیلی خوشحال شده بود بهش قول دادم همیشه به دیدنش بیایم ، از آن پس چند باری به دیدنش رفتم تا اینکه رئیس ندامتگاه عوض شد و من دیگر شامل لطف نبودم و هرگز نتوانستم او را ملاقات کنم ولی هرگز فراموشش نمی کنم او ...!